

یادداشت‌های پاریس، پکن، تهران

اخلاق پیامبر و اخلاق ما

نونگاهی به سلوک اخلاقی پیامبر
و نقد طنزآمیز خُلقیات خودمان

جلال رفیع



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۹۰

سرشناسه: رفیع، جلال، ۱۳۳۳ -
عنوان و نام پدیدآور: یادداشت‌های پاریس، پکن، تهران؛ اخلاق پیامبر و اخلاق ما؛ نونگاهی به
سلوک اخلاقی پیامبر و نقد طنزآمیز خلیقات خودمان / جلال رفیع
مشخصات نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری: ۵۲۸ ص.
شابک: 978-964-423-827-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. - اخلاق
موضوع: اخلاق اسلامی
موضوع: اخلاق ایرانی
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ی۲ ۶۸۵ ر/۸/ BP۲۴۷
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۶۱
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۵۶۳۵۴



انتشارات اطلاعات
تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۵
فروشگاه مرکزی: بزرگراه حقانی، روبروی ایستگاه مترو، ساختمان روزنامه اطلاعات، تلفن: ۲۹۹۹۳۶۸۶
فروشگاه شماره (۱): خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۲۶۰۷۳۳

اخلاق پیامبر و اخلاق ما
نونگاهی به سلوک اخلاقی پیامبر و نقد طنزآمیز خلیقات خودمان
نوشته جلال رفیع

صفحه‌پرداز: فاطمه خلویی
طراح جلد: رضا کنجی
حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۹۰
قیمت: ۴۰۰۰ تومان
شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه

شابک: ۷-۲۷-۴۲۳-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-423-827-7

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. Printed in Iran

فهرست فصل

۱۱.....	مقدمه
۲۳.....	فصل آغاز: ماهواره های من؟!.....
۳۵.....	فصل اول: محمد و مسیح (پاریس اکتبر ۱۹۹۵م).....
۴۸.....	سیزده سال «تاج خار» و «صلیب رنج».....
۶۱.....	مسجد پاریس و ذکر خیر هانری کربن.....
۱۱۵.....	فصل دوم: آیین مسلمانی و چین و شکن آن (پکن، ۱۹۸۴م).....
۱۲۷.....	فصل سوم: از مدینه عصر تو تا مدینه عصر من.....
۱۳۵.....	خدا را شکر که من و تو مشاور خدا نبودیم!.....
۱۷۷.....	فصل چهارم: جنگ و صلح.....
۱۹۷.....	فصل پنجم: رنسانس مکه و مدینه.....
۲۳۷.....	فصل ششم: رؤیای ملیکا.....
۲۵۳.....	فصل هفتم: جوهر مشترک ادیان.....
۲۸۹.....	فصل هشتم: خانه دوست کجاست؟.....

۲۹۳	فصل نهم: در فضائل و مناقب ریاکاری (!)
۳۱۶	اما تو هر آنچه می‌نمایی هستی؟
۳۲۵	فصل دهم: چریدن در مرتع آبروی دیگران
۳۳۲	ستار العیوب و عباسقلی خان!
۳۵۳	فصل یازدهم: اخلاق خیابانی!
۳۶۵	در کوچه‌های کافرستان
۳۷۳	فصل دوازدهم: افسانه‌ای به نام وفاداری (!)
۳۸۴	پیر مرد و دخترش آینه
۳۹۹	فصل سیزدهم: آب دهان بر روی ماه (!)
۴۱۹	فصل چهاردهم: مدینه فاضله و مدینه فاصله
۴۳۷	فصل پانزدهم: آزادی و استقلال
۴۴۱	شلاق آزادی؟!
۴۶۵	فصل شانزدهم: آزمون عقل
۴۸۳	فصل هفدهم: اخلاق و اقتصاد
۴۹۱	فصل هجدهم: نامه‌ها و پاسخنامه‌ها
۴۹۳	در جستجوی جوهر دین
۵۱۵	بدمستی‌های نامرئی؟!

مقدمه

مقدمه بی ربطه اولی (۱)

«پیامبر و دیوانه!» نام کتاب معروف جبران خلیل جبران است. مرا چه نسبت با عالم پیامبری؟ پس لابد در عالم دیوانگی است که دل و دین را سرشته‌ام و حرف و حدیثی به زبان جد آمیخته به طنز نوشته‌ام.

«۷۰ تا ۸۵». پانزده سال ننوشتیم. نتوانستیم. هم مرض داشتم هم مریض. فَلَذَيْنِ (۱) قلم را غلاف کرده بودم. جز گاه و بی‌گاه که نادر بود و معدوم بود (البادر کالمعدوم)، از نوشتن نفرت داشتم. تا ناگهان نخستین عشق من و نخستین زیبای دوست‌داشتنی‌ام، در اغما فرو رفت. طنین عبارت «از دست دادن» در سرسرای ذهن و ضمیرم غوغایی شگفت برانگیخت. با

۱. مرحوم دکتر شریعتی می‌گفت استادی داشته که در ابتدای هر جلسه تدریس دو تا «مقدمه» عرض می‌کرد، اولی را نام می‌نهاد: «مقدمه بی ربطه اولی»، و دومی را: «مقدمه بی ربطه آخری». آنگاه تدریس درس اصلی را شروع می‌فرموده است. حالا حکایت ماست. با این تفاوت که مقدمه دومش، دریچه «آوازهای غرق‌شدگان» و دریچه «ادب از که آموختی؟» است. نه، اشتباه کردم. مقدمه دومش متن اصلی همین کتاب است!

«از دست دادن» و در «از دست دادن» بود که او را تازه به جا آوردم، کشف کردم، به دست آوردم. در بستر اغما چشم گشود و سخن گفت. و تا آمدم که امیدوار شوم، بار دیگر چشم و زبان - هر دو - را فرو بست. سرانجام در هفتم فروردین هشتاد و پنج، در همان ماهی که همیشه شکوفه هایش را و نسیم دلنوازش را به نشانه خانه دوست دوست داشت و عاشقانه می پرستید و در هفدهم (هفدهم فروردین) پای به دنیا نهاده بود، پای بر سر دنیای حقیر ما فرو کوفت و رفت. برای همیشه رفت. برای همیشه از دست رفت. و من برای همیشه او را به دست آوردم. انگار تازه به دستش آورده بودم، تازه تازه مثل زخم تازه و البته عمیق.

شوگ. انگار در پیچ و خم لحظه های همین وداع شوکاور بود که من خود به چشم خویش دیدم که جانم می رود. من خود به چشم خویش دیدم که قلم استخوانم به آتش می گرفت و شعله ور شده در خویش «خود قلم اندر نوشتن می شتافت»، هم به خود ناآمده در خود شکافت.

یکی از ارباب معرفت در همین هنگام و هنگامه بود که مرا به نوشتن و دوباره نوشتن ترغیب کرد: «برای آموزگارت و عشقت و پدرت، با سماع قلم سوگواری کن». اندیشیدم. یادم آمد که دوست صمیمی و قدیمی ام مرحوم کیومرث صابری فومنی هم وقتی در سال شصت و سوم هجری شمسی^۱ فرزند رشیدش آرش را از دست داد، تیر قلم را در کمان جان گذاشت و مرزبانی و مرزیابی و مرزآفرینی تازه ای را آغاز کرد. یادش به خیر. شبی که به تعزیت صابری رفتم، در خلوت تنهایی اش و در اتاقی که تصویر فرزندش را قاب گرفته به دیوار آویخته بود و در ذیل آن نوشته بود: «ای آینه

جوانی من»، رباعی تازه سروده‌ام را تقدیم کردم و تسلیتش گفتم. شاید قریب به این مضمون:

تاناوک آرش از کمان جان جست در مرز جنون قلب کیومرث شکست
چون ناله نینوایی عاشق مست از دل برخاست، باز بر دل بنشست
پس می‌توان مرگ را به تولدی دیگر، و بهتر است بگویم می‌توان
رفتن را به باز آمدن، نه فقط تعبیر بلکه تبدیل کرد. البته سال هشتاد و پنجم
هجری شمسی، برای من سالی شگفت و شورآفرین بود. زیرا دیری نپایید
که در اردیبهشت همان روزگار دوست صمیمی و قدیمی دیگرم زنده‌یاد
حاج حسن نیری تهرانی را نیز ناگهان از دست دادم. یک ماه پیش از مرگ،
طنزگویان و عصاکوبان در مجلس سوگواری پدرم به تعزیت آمده بود. باور
نمی‌کردم که آخرین دیدار است. باور نمی‌کردم که پس از مرگ فروردین،
نوبت مرگ اردیبهشت است.

باری، هرچه بود و هرچه شد، چنین شد که در بهار هشتادوپنج،
صدای صور را شنیدم و قلمچرخان از گهواره گور برخاستم و نفس نفس زنان
«دریچه» را به کوچه‌باغ خاطره‌های آینده (گذشته در آینده!) باز کردم.
سال هشتادوپنج، سال پیامبر نام گرفته بود. پس، به یاد پدر و برای پیامبر
آغاز کردم. نگاهی دیگر. نگاهی از دریچه‌ای به خانه‌ای. دریچه‌ای به خانه
دوست.

آنچه در نوشته‌ی حی و حاضر می‌بینید، محصول همان نیم‌نگاه یا نونگاه
است. اگر کتاب اخلاق پیامبرانه را در مدینه عصر جدید بازنگری کنیم، آن
را چگونه خواهیم یافت؟ «انک لَعَلی خُلِقَ عظیم». فصلی از کتاب کنونی،
محصول گفتگویی است که در سفر سال‌های ۶۲ و ۷۴ شمسی به چین و
فرانسه با مسلمانان و مسیحیان و بی‌دینان انجام گرفته است. گفتگوهای

دربارهٔ محمد (ص) و مسیح (ع)، در پکن و پاریس. امام جمعهٔ سالخوردهٔ مسلمانان پکن در آن روزگار می‌گفت که آنان اسلام و اخلاق محمدی را قرن‌ها قبل در گفتار و رفتار شیخ احمد بُرتانی قزوینی آموخته‌اند. امام جمعهٔ جوان مسلمانان پاریس در آن ایام نیز یادآوری می‌کرد که هانری کوربن فرانسوی برای معرفی میراث تاریخی تشیع به اروپاییان بسیار کوشیده است.

موضوع اصلی نوشتهٔ حی و حاضر، نه فقط اسلام جهاد و نه فقط اسلام عبادت، بلکه اسلام اخلاق است. آیا زندگی کردن عارفانه و عاشقانه و اخلاقی (بنگاه دینی و اسلامی) در دورهٔ مدرنیته میسر است؟ کوشیده‌ایم تا سیمای اخلاق پیامبرانه و در فاصلهٔ میان دو مدینه (مدینه عهد قدیم و مدینه عصر جدید) زیارت کنیم. بی‌آنکه خود، ادعای نصیحت کردن و نجات دادن داشته باشیم و بی‌آنکه لیاقت و صلاحیتش را نیز. پس واقعیت چیست؟ «ادب از که آموختی؟» است و «آوازهای غرق‌شدگان» است. غرق‌شدگانی که خود نجات نیافته‌اند، اما نجات نیافتن را تجربه کرده‌اند و آنگاه از دور یا نزدیک فریاد می‌زنند و فرامی‌خوانند که: ببینید!

فصل‌های دیگری که «شرح احوال اشخاص و شخصیت‌های نام‌آشنا»، یا «طرح و شرح خلیقات برخی از ما ایرانیان و برخی از ما مسلمانان»، یا «قصه‌واره‌های زندگی»، یا «بحث و بررسی در باب مناسبت‌ها»، یا «گفتگوهای مباحثه‌وار و مناظره‌گون» بوده است، شاید در مجموعه‌های دیگری به صورت کتاب دیگری تقدیم روزگار شود. البته اگر روزگار، حال دهد و مجال دهد.

۱. نگاه کنیده دو دریچه: «آوازهای غرق‌شدگان» و «ادب از که آموختی؟»

شرح دهم قصه فراق و فراغم این قلم روزگار اگر بگذارد
بگذرم از خیر روزگارِ ملک یار یار ملک یار اگر بگذارد

آوازه‌ای غرق شدگان!

آیا صاحب این «دریچه» که از جوهر دین و رمز رمضان و معنای عبادت و جوهر مشترک ادیان یاد می‌کند و در باب عقل و عشق و اخلاق و ریاضت نفس داد سخن می‌دهد و حرص و حسد و کبر و خودپرستی و خودبینی را و نیز مستی مقام و ملک و مال و به عبارت دیگر انواع مرئی و نامرئی بت پرستی و سرمستی و بدمستی را اصول کفر می‌داند، مدّعی فضائل و معلّم مکارم است؟!...

پیش از آنکه پاسخ دهم، باز هم به خود پیامبر پناه می‌برم که خطاب به صحابی برجسته و انقلابی ابوذر هشدار داده است:

«یا اباذر، من مات، و فی قلبه مثقال ذرّة من کبر، لم یجد رائحة الجنة، الا ان یتوب قبل ذلک...»

پیامبر به ابوذر می‌گوید: هر کس بمیرد و در دل او ذره‌ای تکبر و خودبرتربینی باشد، تا پیش از مرگ توبه نکرده باشد، بوی بهشت را نخواهد شنید (تا چه رسد به خود بهشت). ابوذر به پیامبر می‌گوید:

من زیبایی را دوست دارم، زیبایی مرا به شگفتی وامی‌دارد، مثلاً حتی دوست دارم بند تازیانه‌ام و دوال (چرم، تسمه) کفشم هم زیبا باشد. آیا این حالت من خوف خودپسندی و تکبر دارد؟

دلت چه می‌گوید ابوذر؟!

حس می‌کنم که دلم عارف به حق و آرام گرفته به یاد او است.

این، کبر نیست. کبر و تکبر آن است که حق را رها کنی و به سوی

آنچه حق نیست روی آوری. آنگاه با این طرز نگاه به مردم بنگری و چنان فرض کنی که آبروی تو از آبروی همه برتر و خون تو از خون همه رنگین تر (مهمتر) است. مردم را پایین تر از خود و خود را بالاتر از آنان بدانی. ای ابوذر کبر همین است.

وقتی دیگر و جایی دیگر. کسی دیگر در واکنش به هشدار پیامبر (ص) مشابه حرف ابوذر را تکرار کرده است. مردی گفت: آدمی دوست دارد که لباسش زیبا و کفشش هم زیبا باشد. پیامبر گفت:

ان الله جميل و يحب الجمال. الکبر بظرف الحق و غمط الناس.

... خدا زیبا است و زیبایی را دوست دارد. کبر این نیست که تو هم زیبایی را دوست داشته باشی. کبر آن است که از حق روی برگردانی و در برابر آنچه حق است سرکشی کنی و مردم را هم حقیر و کوچک بشماری.

... و حالا پاسخ من (که نه پیغمبرم و نه ادعای پیغمبری دارم) این است که من هم ورزشکار نیستم ولی ورزشکاران را دوست دارم! مدعی دستیابی به عرفان و جوهر ادیان نیستم ولی عرفان و عقل و عشق و اخلاق را دوست دارم اگرچه این وصله‌ها به من نمی‌چسبند! تشنه‌ای که پدری از دست فرزندش عصبانی بود و در پی او می‌دوید تا ادبش کند، پسرش در حین فرار به مسجدی رسید که درهایش باز بود. (آن وقت‌ها همیشه درهای مسجد را باز می‌گذاشتند!)

پسرک به درون مسجد پناه برد و در را بست. پدر از پشت در با غیظ و غضب گفت: بیایرون پسر! بعد از پنجاه شصت سال زندگی پای پدرت را به اینجور جاها باز مکن!

... حالا حکایت نفس کافر ما است. عقل و عشق و اخلاق و معرفت و

حکمت، هر یک، وادی مقدسی است که پای امثال بنده شرمنده هنوز این توانایی را نیافته است که در این قبیل وادی‌ها ورود کند. مسجد (سجده‌گاه) عقل و عشق و اخلاق و حکمت و معرفت، والاتر از آنست که جای هر صاحب‌قلم صاحب‌علم باشد. به قول پروین اعتصامی (در دیالوگ میان مست و محتسب):

گفت تا داروغه را گویم در مسجد بخواب

گفت مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست!

مگر این که پسری باشیم گناهکار و فراری از تنبیه پدر، و آنگاه در اثنای این جنگ و گریز و جست و خیز به خانه خدا پناه ببریم. البته خداوند نیز پناه‌دهنده است و هیچ مهمانی را از خانه‌اش بیرون نمی‌کند اگر چه گناهکار باشد.

پس صاحب این «دریچه» یا بگو ساعی و بانی این دریچه، چه ادعایی دارد؟ هیچ! اگر از عقل و عشق و اخلاق و حکمت و معرفت سخنی به میان آورده‌ایم، ادعای آن را نداریم که داریم! مدعی نیستیم که واجد این فضائلیم. و اگر از بت‌پرستی و نفس‌پرستی و حرص و حسد و کبر یادی کرده‌ایم، باز هم ادعا نداریم که نداریم! مدعی نیستیم که فاقد این فضائلیم.

هرگاه کمترین داعیه برتر بودن نسبت به خوانندگان این مقالات و شنوندگان آوازهای بیرون ریخته از دریچه به کوچه را در دل احساس کنیم، حکم پیامبر در مورد ما (یعنی خود من) مصداق خواهد یافت، که گفت: بوی بهشت را هم نخواهد شنید آنکس که خود را از حق بی‌نیاز و از مردم بالاتر بیندارد. داعیه «معلم اخلاق بودن» برای همچو منی عین کبر و تکبر و جهنم‌صفتی است، اگر چه به بهشتی صفتی دعوت کرده باشم. من، آینه هم نیستم. آینه، در فرهنگ و ادبیات ما «ادعا» هم هست. من، «آلبوم»! آلبوم

عکس. آلبومی که عکس‌های قلمی - تصاویر تهیه شده با دوربین قلم - را در درون خود به صورت مجموعه گرد می‌آورد و در برابر دوستان و خویشان قرار می‌دهد. برتری طلبی نیست، حداکثرش ادعای زیبایی دوستی است. اما چون مطمئن نیستم، از خدا می‌طلبم و آرزو می‌کنم که ان شاء الله «کبر» نباشد، «حُبِّ جمال» باشد.

مثال آوازهای «دریچه»، مثال فریادهای غریق است. مگر نمی‌دانید که ما دوجور «غریق نجات» داریم؟ یکی آن است که معلّم و مربّی است و شایستگی تامّ و تمام دارد برای نجات دادن. و یکی دیگر آن است که خودش در حال غرق شدن است، یا تجربه غرق شدن را دارد! چنین کسی هم «غریق نجات» است. چرا؟ زیرا فریادهایش و آوازه‌هایش غافلان و غرق شدگان را و حتی چه بسا ساحل‌نشینان و نجات‌دهندگان را تکان می‌دهد و نگاهشان را به سمت و سویی که لازم است متوجه و معطوف می‌کند. «دریچه»، آلبوم آوازهای غرق شدگان است.

آوازخوان پشت پنجره یعنی نویسنده ستون دریچه (در روزنامه) اگر از انواع نفس‌پرستی‌ها و بت‌پرستی‌ها و سرمستی‌ها و بدمستی‌ها فریاد می‌زند، در واقع تجربه‌های غرق شدن خود را به آواز و فریاد تبدیل کرده است. می‌خواهد - به تجربه - بگوید دین اگر دین است، باید برای نجات آدمی از این غرقابه‌ها بکار آید. باطن دین همین است. در غیر این صورت پوسته‌ای خواهد بود و بس. پوسته بی‌هسته‌ای!

ادب از که آموختی؟

- چرا «دریچه» در سال ۸۵ در صفحه سوم روزنامه اطلاعات باز شده است، نه در صفحات اول و دوم، که جایگاه چنین نوشته‌هایی در دهه

شصت بوده است؟ و چرا در گوشه چپ؟ آنهم بعد از گوشه گیر شدن جناح چپ؟!...

- صفحه سوم روزنامه اطلاعات (گوشه چپ) خانه دوست است. خانه کیومرث صابری که گل بود و گل آقا بود. دو سال پس از مسافرت ابدی دوست و دو ماه پس از خواب و خاموشی پیر روشن ضمیر جوانمردی که ضربه کاری مرگ حیاتبخش او از کُمای پانزده ساله بیرونم آورد و دو روز بعد از خدا حافظی ناگهانی وشو کاور دوست عارف خوی خندان رویی که می گفت «همه عمر، برندارم سر از این خمار مستی»، دریچه ای به کوچه باز کردم تا شاید این نفس از نفس افتاده ام هوایی شود و هوایی تازه کند. و نفسی بکشد که مملک حیات باشد چون فرو می رود، و (علی القاعده با ضمانت سعدی) مفرح ذات باشد چون بر می آید. پس، خانه صابری را غصب کرده ام تا شاید بر مزارش شمعی بیفروزم. خود او هم سالها پیش تر در مصاحبه ای گفت: جایگاه ستون دو کلمه حرف حساب را «جلال» انتخاب کرد. همان موقع به صابری گفته بودم که چون از موضع چپ «گوشه» می زنی و ممکن است کاروبارت «سه» شود، گوشه چپ صفحه سوم روزنامه اطلاعات برایت بهتر است.

بنابراین، «دریچه» علاوه بر آنکه به قول لوطی های قدیم به نوعی «آی... نفسکش!» زدن است، احترام و یادآوری و شمع افروزی و به قول میرزا جهانگیر خان صوراسرافیل در رؤیای دهخدا - «یاد آر ز شمع مرده یاد آر» هم هست.

آن روزها در سال شصت، «سخن روز» می نوشته ام که هم موضوعاً با «دریچه» متفاوت بود و هم تلاش می شد که حتی المقدور از موضع «شخص حقوقی» نوشته شود، هر چند نه همیشه. و شاید به همین دلیل بود

که اسم و امضای شخص حقیقی هم نداشت (حالا هم اگر اسم و امضایی دارد، اعتباری و اصراری است. اصرار دیگران. البته اصرار هم هست. اصرار به غیر. و به خود).

- «دریچه»، جدی است یا طنز است؟

- هر دو وانه است! همواره همین حالت، خوی و خصلت ذاتی‌ام بوده است. «دریچه» نه می‌خواهد ستون «سخن روز» مرحوم جلال رفیع را که روزی روزگاری سرمقاله بود احیاء کند، نه می‌خواهد ستون «دو کلمه حرف حساب» مرحوم کیومرث صابری را. ولی همیشه حتی جدی‌ترین مباحث را بی‌اختیار و با اختیار آمیخته به طنز گفته‌ام و (بیشتر) نوشته‌ام. البته به تناسب موضوع و محمول و زمان و مکان، درجه غنی‌سازی‌اش کمتر یا بیشتر از حد استاندارد بوده است. ردّ و تأیید آژانس رانمی‌دانم.

سال ۵۳ در مسجد دانشگاه تهران (بین الصّلاتین) مقاله بسیار جدی و حتی کمی ناقصتی مسلحانه موسوم به «نماز، تسلیم انسانی عصیانگر» را خواندم. بعدها به نام دکتر شریعی (در حیات و ممات) منتشر شد. روز قرائت آن مقاله شورشگرانه که با خوف و خطر حمله و هجوم از سوی گارد سرکوب دانشگاه هم همراه بود، ناگهان این جمله‌های مکتوب را که در متن همان مقاله نوشته بودم با همان تُن صدای آمرانه و انقلابی خواندم. تقریباً چنین:

- ... نماز اگر فاقد روح باشد، همه چیز پوچ و پوک می‌شود. یعنی در اینصورت «تلاوت کتاب»، می‌شود گذراندن سی واحد (!) درس زورکی، فقط از ترس خدا که خیلی زود نمره «ه»! می‌دهد. و حرکات «صلوة»، می‌شود یک ژیمناستیک شرعی (!)، که آنهم یک ریاضت فردی است. خود نماز خوان هم، می‌شود یک دستگاه اتوماتیک مذهبی، که تا کوشش کردی

برایت هزار رکعت می خواند. و البته در بخش «نهی از فحشا و منکر» هم احتمالاً به جای مبارزه با «تیغ ظالم»، می شود فقط مبارزه با «تیغ ناست»! ... البته نمازخوان های قبل از انقلاب می دانند که ناست (بروزن کاست) یکنوع تیغ دو سوسمار ریش تراشی بود و معروف بود و مقدسین هم در مورد همین معروف نهی از منکر می کردند و می گفتند طبق فتوای فقها ریش زدن با تیغ حرام است و راست هم می گفتند.

مرحوم محمد دزیانی (دانشجوی مشهدی جدی انقلابی دانشکده حقوق و علوم سیاسی) در مسجد نشسته بود. او در همان زمان شاه شهید شد. دوستانه پرخاش کرد که «وسط همین مقاله جدی و انقلابی، جای شوخی با تیغ ناست بود؟! گفتم چه اشکالی دارد؟ گفت ما باید بگیریم، تو ما را می خندانی؟ گفتم به چه می گویی؟ گفت به همین روزگار ستمکار! گفتم به همین روزگار ستمکار هم بخند! هر دوناش لازم است!

امروز «دریچه» هم دریچه ای به همان کوچه گریه ها و خنده ها (اشک ها و لبخندها) است. هم مقاله جدی را انتظار داشته باشید اگر اهلش هستید و هم طعن و طنز را اگر باز هم اهلش هستید. البته همواره دوست داشته ام که دو گونه مطلب بنویسم. مستقل از هم و در دو ستون مجزا و چه بسا با دو اسم. اما برای دو کار وقت نیست و حال هم نیست. فقط یکبار شاید این توفیق را یافته ام. آنهم سال ۶۷ بود که در روزنامه اطلاعات تقریباً هر روز ستون جدی «سخن روز» را در صفحه اول می نوشتم بی اسم. و خیلی ها هم می دانستند که نویسنده کیست. همزمان در روزنامه کیهان نیز ستون طنز «با اجازه» را هر روز در صفحه دوم می نوشتم با اسم مستعار «آقا جمال». و خیلی ها هم نمی دانستند که نویسنده کیست.

حالا (در سال ۸۵) براساس نذر و نیایشی که در کنار بستر یک بیمار دوست‌داشتنی داشته‌ام و نیز براساس نگاه و نیازی که در آینه کلام یک دوست صادق متجلی دیدم، تصمیم گرفتم به زندگی پیامبر (ص) و آموزه‌های او بپردازم. نه از آن حیث که بر این کار توانایم و نه از آن حیث که ادعای کامیابی در پیروی خوبی‌های او را دارم. بلکه از آن جهت که می‌توانم به عنوان «غریق» - غریق دریای حرص و کبر و حسد و نفس‌پرستی - آواز بخوانم و فریاد کنم. البته تصادفاً نوعی از آواز محلی هم در خراسان هست که نامش فریاد (با فاء مکسور) است. من معلّم ادبم (!) ولی نه از آن جهت که ادعای معلّمی و ادعای ادبی دارم (هر چند باز هم تصادفاً نام خانوادگی یکی از عزیزانمان ادبی معلّمی بوده است - رحمة الله علیه)، بلکه از آن جهت که سعدی در گلستان می‌گوید:

لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت از بی‌ادبان. هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از آن پرهیز کردم. چنانکه، هر چه این «دریچه» بی‌ادب نیز گفت و نوشت و کرد، از آن نیز پرهیز کردم! این همان دریچه است.